



مردم هند از زمان گذشته، ذوق قصه‌گویی داشتند و به شکل زیبا و پر رمز و رازی مقصودشان را در قصه‌ها و شعرها بیان می‌کردند. کتاب «**کتاسرت ساگر**» یا «**دریای اسمار**» به معنی دریای افسانه‌هاست. این کتاب همان طور که از اسمش پیداست افسانه‌های شیرین و پندآموزی از هندوستان دارد. در مقدمه‌ی این کتاب به یک اثر داستانی بزرگ به نام «**برهت کتا**» اشاره شده است. اثری که آن را در ردیف دو اثر مشهور هندوان؛ یعنی «**مه‌ابارات**» و «**راماین**» به شمار آورده‌اند. از این اثر به عنوان گنج گرانمایه‌ی ادبی نام می‌برند. می‌گویند **برهت کتا**، هفتصد هزار قطعه است که به احتمال زیاد توسط **گنادیبه**، در قرن سوم یا چهارم میلادی سروده شد. اکنون از این اثر بزرگ هنری، سه خلاصه به زبان سانسکریت وجود دارد. در هر کدام بخش‌هایی از کتاب خلاصه شده است. یکی از آن کتاب‌ها، **کتاسرت ساگریا** همان **دریای اسمار** است. این کتاب، اولین بار در قرن نهم، به دستور پادشاه **کشمیر**، **سلطان زین العابدین** به زبان فارسی آمیخته به عربی به نثر نوشته شد. سپس در زمان **اکبر شاه** و به دستور او، **خالقداد عباسی** آن را به زبان فارسی قدیم درآورد.

یونسکو، سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی سازمان ملل متحد، این کتاب را در مجموعه‌ی آثار بزرگ و مهم جهان به شمار آورده است. **دریای اسمار** دارای نه فصل است. در ترجمه‌ی فارسی **خالقداد عباسی**، این تقسیم‌بندی‌ها با عنوان‌های **نهر و موج** آمده است که ترجمه‌ی **لنیک و ترنگ** است. در سال ۱۹۹۷ میلادی، از طرف **دانشگاه اسلامی علیگیره** و با همکاری **مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی ایران در هند**، این کتاب به چاپ رسید. با توجه به زیبایی و بکر بودن افسانه‌ها و در دسترس نبودن این کتاب، تصمیم به بازآفرینی آن برای کودکان گرفتیم. نسخه‌ای که از آن وجود دارد، با متنی سنگین و در برخی موارد پیچیده است که در هندوستان به چاپ رسیده است. اسم شخصیت‌ها و شهرها مطابق با کتاب آمده و بازآفرینی آن، با توجه به این گروه سنی انجام شده است. از آنجایی که باز آفرینی **دریای اسمار** برای گروه سنی کودک است، داستان‌هایی انتخاب شده است که مناسب این گروه باشد. بنابراین تعداد **نهرها و موج‌ها** با کتاب اصلی یکی نیست. در این کتاب‌ها انتخاب کلمه‌ی **نهر و موج** به مفهوم بخش و داستان و همخوانی با کتاب اصلی است.

## عابد رودخانه‌ی گنگ

مرد زاهدی بود به نام **هرسوامی**. او همیشه به سفر می‌رفت و در یکی از این سفرها به رودخانه‌ی **گنگ** رسید. مدتی به رودخانه و دوروبر نگاه کرد و گفت: «چه رودخانه‌ی زیبایی!» و تصمیم گرفت مدتی در آنجا بماند. **هرسوامی** بعضی از روزها می‌رفت و در شهر گشت و گذار می‌کرد. این طرف و آن طرف می‌رفت. بعد هم به کنار رودخانه برمی‌گشت؛ از میوه‌ی درختان می‌خورد و از زیبایی‌های طبیعت لذت می‌برد و کاری به کار کسی نداشت. مرد بدجنسی، زاهد را زیر نظر داشت. او با خود گفت: «این غریبه کنار رودخانه جا خوش کرده. همه می‌گویند عابد است و به او احترام می‌گذارند. اصلاً از این مرد خوشم نمی‌آید. باید کاری کنم که از اینجا برود.» پس رفت و در همه جا از **هرسوامی** بد گفت. این طرف و آن طرف می‌رفت و به بهانه‌های مختلف با مردم شروع به حرف زدن می‌کرد. صحبت را به **هرسوامی** می‌کشاند و از او می‌گفت. طوری حرف می‌زد که مردم حرف‌هایش را باور کنند. در بین حرف‌هایش می‌گفت او اصلاً عابد نیست. فریبکار است. به ظاهر آرام و مهربانش اعتماد نکنند. بالاخره هم بدترین حرفش را می‌زد و می‌گفت که او مرد خطرناکی است. کسی است که نوزادها را می‌دزد و می‌خورد.



## فهرست نهر پنجم

- موج سی و پنجم / عابد رودخانه‌ی گنگ ..... ۵
- موج سی و ششم / پسری که دیو شد ..... ۹
- موج سی و هفتم / ظرف روغن ..... ۱۸
- موج سی و هشتم / عابد و هفت شاگردش ..... ۲۰
- موج سی و نهم / فیل و داماد ترسو ..... ۲۳
- موج چهارم / حکایت ناتمام ..... ۲۵
- موج چهل و یکم / دختری به نام کرته سین ..... ۳۲

این مرد دوستی داشت که در این کار با او همراه شده بود. او هم از زاهد بد می‌گفت و در همه جا حرف‌های دوستش را تأیید می‌کرد. کم‌کم این حرف‌ها در میان مردم شهر پیچید. همه می‌گفتند **هرسوامی** بچه‌خوار است. از او دوری کنید و حواستان به بچه‌هایتان باشد. مردم هم این حرف‌ها را می‌شنیدند و هر روز بیشتر باور می‌کردند. دیگر از ترس نمی‌گذاشتند بچه‌هایشان بیرون بروند و بازی کنند. این خبر دیگر در تمام شهر پخش شده بود و همه در وحشت بودند. بالاخره عابدان شهر تصمیم گرفتند که **هرسوامی** را از آن شهر و دیار بیرون کنند. پس چند نفر را فرستادند که این پیغام را به او بدهند. فرستاده‌ها هم از بس درمورد او بد شنیده بودند، از دور پیغام عابدان را به او دادند و گفتند: «همه‌ی عابدان بر این عقیده‌اند که هرچه زودتر باید این شهر را ترک کنی و بروی.»

**هرسوامی** از شنیدن این حرف خیلی دلگیر شد و گفت: «آخر برای چی؟ مگر چه کار بدی از من سر زده است؟»

آن‌ها گفتند: «تو بچه‌ها را می‌خوری!»

**هرسوامی** با تعجب گفت: «چی؟! این دیگر چه حرفی است؟!»

و همان موقع باخشم به راه افتاد و به خیابان‌های شهر رفت. مردم وقتی او را دیدند، وحشت‌زده به پشت بام‌ها رفتند. زاهد با تعجب و در عین حال دلخوری گفت: «این کارها چیست؟ این چه نادانی است؟ در مورد حرف‌هایی که می‌شنوید، هیچ فکر کرده‌اید؟ تا حالا شنیده‌اید و یا دیده‌اید که از بچه‌های این شهر کسی گم شود؟ آن وقت خیلی راحت فقط به خاطر حرف‌های نادرستی که شنیده‌اید، به من تهمت می‌زنید؟!»



## پسری که دیو شد

آورده‌اند که در کنار دریای **جون**، عابدی به نام **سوامی** زندگی می‌کرد. او دو پسر داشت. اولی **اشوکه دت** و دیگری **بجی دت** و همسری نیکو و درستکار.

عابد و خانواده‌اش به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند که ناگهان خشکسالی شد. آن‌ها مدتی در زمین‌های خشک و بی‌حاصل ماندند و رنج بی‌آبی را هم تحمل کردند، ولی عابد دید نمی‌تواند بیش از آن، رنج زن و فرزندان را ببیند. پس مقدار غله‌ای که داشت را برداشت و راهی شهر **بارانسی** شدند. شب بود که به شهر رسیدند. دروازه‌های شهر بسته بودند. به ناچار رفتند و خانه‌ی خرابه‌ای را در بیرون شهر پیدا کردند. فکر کردند شب را آنجا بمانند و صبح به شهر بروند. زیلوها و زیراندازهایشان را پهن کردند و خوابیدند. نیمه شب، پسر کوچک پدر را بیدار کرد و گفت: «پدر جان، خیلی سردم است. آتشی روشن کن تا کمی گرم شوم.»

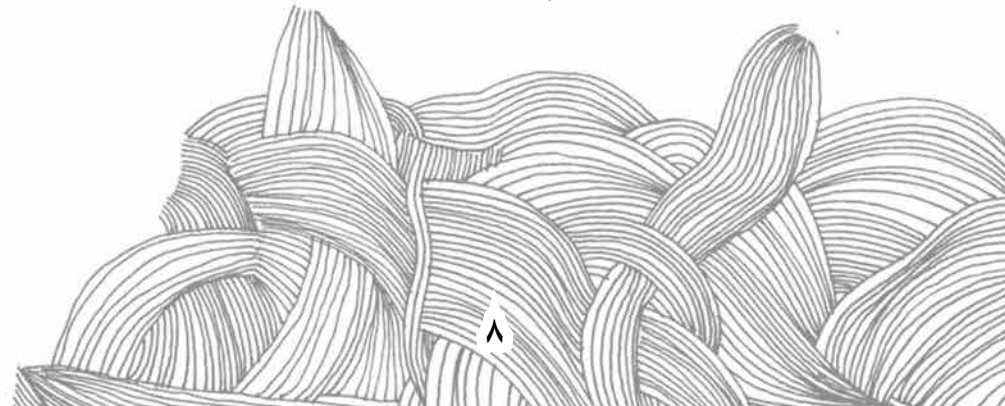
پدر به دوروبر نگاه کرد و گفت: «حالا از کجا هیزم پیدا کنم پسر جان؟ این موقع شب از هم دور نشویم بهتر است.»



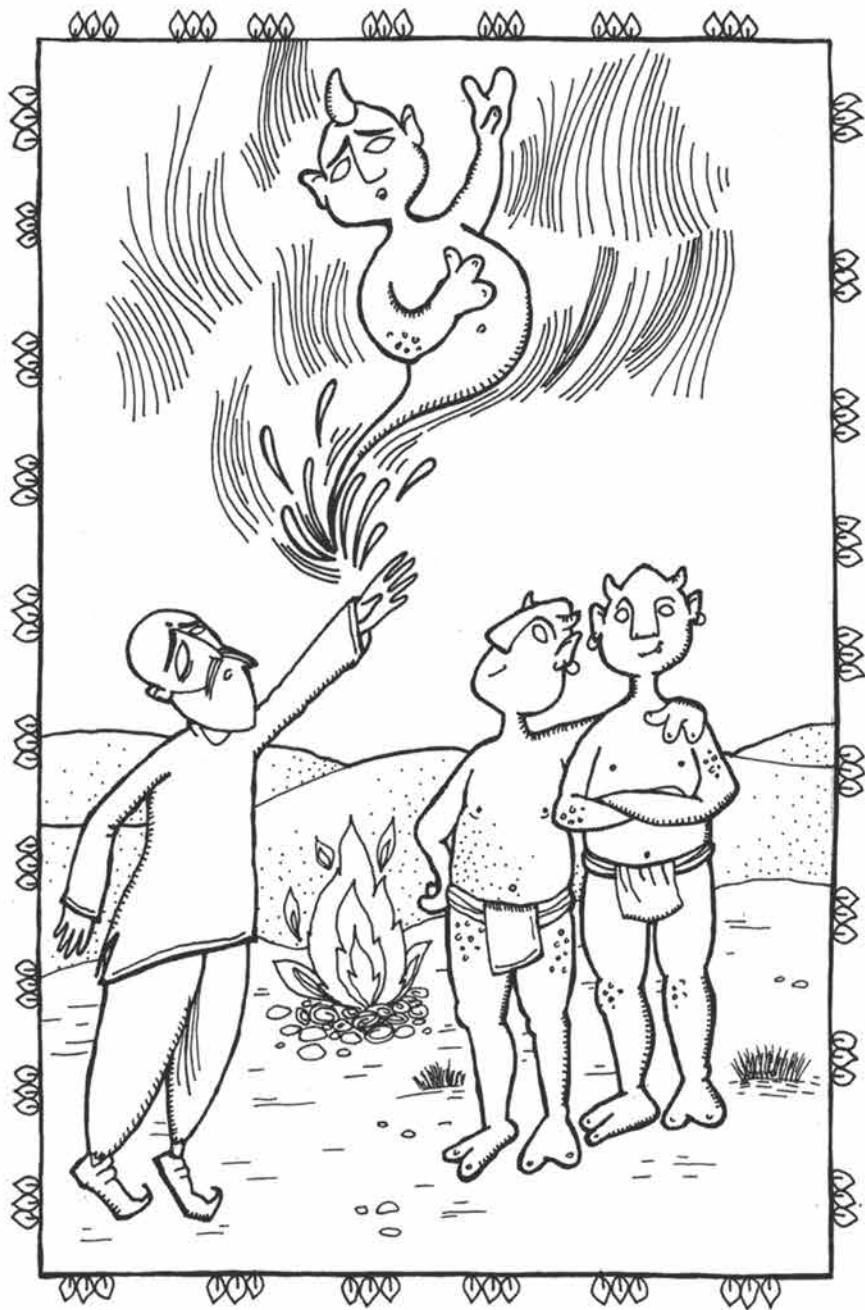
**هرسوامی** با قلبی شکسته و صداقت این حرف‌ها را می‌زد. در جای بلندی ایستاد و با صدای بلندی حرف‌هایش را تکرار کرد. مردم با شنیدن این حرف‌ها به فکر فرو رفتند. هرچه بیشتر می‌گفت، مردم آرام‌تر می‌شدند و ترسشان می‌ریخت. با خود گفتند: «راست می‌گوید! همه‌ی بچه‌ها سلامت هستند و هیچ‌کدام گم نشده‌اند!» مردی با صدای بلند گفت: «افسوس به ما که چقدر زود گول حرف‌های نادرست را خوردیم!»

مردم از کارشان پشیمان شدند و از پشت بام‌ها پایین آمدند. گفتند که چقدر نادان و زودباور بودند، ولی **هرسوامی** زاهد گفت: «در شهری که تهمت این قدر زود پخش شود، خردمند نباید بماند. اگر بماند، دشمنی کردن با خودش است.»

**هرسوامی** این را گفت و رفت. بزرگان شهر از دلشکستگی او ناراحت شدند. گفتند اشتباه کردند و از او خواستند آن‌ها را ببخشند و آنجا بمانند. **هرسوامی** فقط چند روز دیگر در کنار رودخانه‌ای که خیلی دوستش داشت، ماند و بعد هم راهش را گرفت و رفت.







ولی پسر ناگهان به جای دوری اشاره کرد و گفت: «آنجا آتش است پدر... بیا به آنجا برویم.»

پدر گفت: «بیا این زیرانداز را دورت بپیچ تا گرم شوی. نرویم بهتر است. کمی تحمل کنی، صبح می شود و هوا گرم.»

ولی پسر اصرار کرد. بالاخره به راه افتادند و باهم به طرف آتش رفتند. پدر از دور به آتش و کسانی که دورش ایستاده بودند، نگاه کرد و با اضطراب گفت: «نباید نزدیک شویم. چندتا دیو دور آتش ایستاده اند!» پسر لیخندی زد و گفت: «نترس پدرجان! دیوها و غولها نمی توانند به ما آسیبی برسانند!»

و دوید و به طرف آتش رفت. پدر هم به دنبالش رفت، ولی تا به خود بیاید، جرقه ای از آتش دیوها به صورت پسر خورد. ناگهان موهای سرش بلند شد و شاخ بزرگی بر سرش پدیدار گشت. رنگش کاملاً سفید شد و در یک چشم به هم زدن دود شد و به هوا رفت.

پدر مات و مبهوت مانده بود و نمی دانست چکار کند. هرچه داد و فریاد کرد و سرش را صدا زد، فایده ای نداشت.

بقیه ی دیوها هم مثل پسرش دود شدند و به هوا رفتند. آتش هم خاموش شد. پدر، در حالی که فریاد می کشید و به سرش می زد، برگشت و همه چیز را برای زن و پسر بزرگش تعریف کرد. آن ها با گریه و ناله به شهر رفتند و همه، ماجرای پسر را فهمیدند. بازرگانی به نام **سمدرت** ماجرایشان را فهمید. آن ها را دلداری داد و همه را به خانه ی خودش برد. از آن ها پذیرایی کرد و رسم جوانمردی را به جا آورد. بعد هم از آن ها خواست تا در خانه اش بمانند.

عابد و زنش فکر می کردند که یک روز ممکن است پسرشان دوباره برگردد. با این فکر خودشان را دلداری می دادند.